

متن پرسش

سلام استاد روزتون بخیر: من یک ضعفی دارم که به مدت دو سال شاید به عنوان سوال با من بود و تا الان تقریباً به پاسخ آن رسیده‌ام اما نه خیلی قوی به طوری که فقط به درد خودم میخوره و نمیتونم به دیگرانی که می‌بینم این ضعف رو دارن کمک کنم. من از حدود چهار سال پیش سیر عرفانی‌ام سرعت گرفت و هر لحظه به حیات جدیدی می‌رسیدم و با بینشی که داشتم دنبال بهترین بودم و می‌خواستم از همه جلو بزنم و به نهایت کمال برسم و یاری امامم را و بندگی خالصانه خدا را نیت کرده بودم. اما از وقتی وارد دانشگاه شدم و در اردوهای تشکیلاتی دانشگاه و جهاد دانشگاه فعالیت کردم افکاری به من تزریق شد که برداشت اشتباهی از ایثار و فداکاری و کار جهادی بود که در این تشکلهای وجود داشت و همین‌طور باعث ناامیدی و نارضایتی افرادی که در این تشکلهای بودند می‌شد. تلاش‌های زیاد و نتایج کم. و اکثراً افرادی که در رشته تحصیلیشان خیلی موفق نبودند عضو این تشکلهای بودند و خلاصه به همه چیز غر می‌زدند! آنچه که من در ابتدا از این تشکلهای و اسامیشان در ذهن ساختم و آنچه که در واقعیت با آن روبرو شدم خیلی فاصله داشت و نواقص را می‌دیدم اما چون وقت نداشتم و درسم در اولویت بود نمی‌توانستم برای رفع آن‌ها زمان بگذارم و بیشتر مشکل گره‌های ذهنی افرادی بود که در این تشکلهای فعالیت داشتند. من بعد از کمی فعالیت در تشکل جهاد دانشگاه سوالی برایم پیش آمد من که تا آن موقع فقط به فکر رشد خودم بودم و داشتم با دیگران سر بهتر شدن مسابقه می‌دادم حالا سوالم این شده بود که پس بقیه چی؟ نمیدونم وقتی با بچه‌ها بحث می‌کردم می‌دیدم فاصله بین افکار و زاویه نگاه‌هامون خیلی زیاده و خیلی چیزها که برای من بدیهی بود و با تمام وجود می‌دیدم آن‌ها نمی‌دیدند و این باعث شد فکر کنم چرا دیگران انقدر عقب هستن و این سوال در من شکل گرفت که پس بقیه چی؟! شده بودم معلم عرفان، که این کار اصلاً در قد و قواره من نبود و داشت مسیری که انتخاب کرده بودم را مختل می‌کرد و روی درس و زندگیم خیلی اثر منفی گذاشت باید برای فهماندن خیلی از مسائلی که فهمیده بودم وقت مطالعه می‌گذاشتم تا برای دوستانم روشن توضیح دهم و کم‌کم این موضوع که برای من جزو کارهای فرعی بود با این سوال که خب پس بقیه چی؟! داشت با کارهای اصلی زندگیم جاش رو عوض می‌کرد و من کم‌کم خودم رو داشتم فراموش می‌کردم و مصر شده بودم روی هدایت دوستان اما اصلاً راضی نبودم و فقط این سوال که پس بقیه چی؟! اجازه نمی‌داد که من برگردم به زندگی خودم و همین‌جاها بود که من رشد متوقف شد و حجاب‌ها روز به روز بیشتر شد و می‌دیدم دارم از خدا فاصله می‌گیرم اما این سوال من رو لجباز کرده بود و نمی‌توانستم برگردم و هر روز ناراضی‌تر بودم. صحبت‌هایم فوق‌العاده روی دیگران تاثیر می‌

گذاشت و عملاً داشتنم هدایت خودم رو فدای هدایت دیگران می کردم و این شده بود ایثار من!!!!
دوستانم هم سوالاتی می پرسیدند که باز بیشتر مرا در این مسیر که پس دیگران چی؟ می انداخت.
بعضی از این افراد تمام فکرشان شده بود هدایت دیگران و خودشان را فراموش کرده بودند و
رشدشان متوقف شده بود و این حجاب نمی گذاشت که پیش بروند و مخصوصاً اگر برای هدایت
شخصی وقت می گذاشتند و آن شخص هدایت نمی شد به اصل موضوع شک می کردند و خلاصه که
هدایت خودشان را به هدایت دیگران گره زده بودند. من هم مدتی گرفتار این موضوع شدم اما
توانستم از آن فرار کنم! اما هنوز ته قلبم راضی نیست و خیلی سوال های بی جواب در من ماند که
می خواهم فراموششان کنم ولی از آن جایی که می ترسم دوباره دچار این اشتباه شوم دوست دارم به
پاسخ سوالاتم برسم. فکر می کنم مشکل اصلی این قضیه اینجاست که با خواست و اراده خودمون و
صرف اینکه دوست داریم دیگران هدایت بشن و طعم حیات برتر رو بچشن میخوایم دیگران رو
هدایت کنیم و تو این قضیه تسلیم اراده خدا نبودیم. و اعتراف می کنم هر چه قدر هم تلاش کنی
نمیشه آنچه که تجربه می کنی رو به دیگران بفهمونی مگر اینکه خودش آمادگیش رو داشته باشه و
خودش بره تجربه کنه و شما فقط یک تذکر دهنده بودی شاید! لطفاً یک راهی برای تفکر به این
موضوع که چی شد اینجوری شد؟! رو بهم نشون بدید ممنون.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: فکر نمی کنم اصل کار، کار بدی بوده! آری! در درک حقیقت و با در
میان گذاردن حقیقت با دیگری باید خود را معنا بخشید. وقتی رجوع به حقیقت در میان باشد، دائماً
نسبت خود را با تجلیات آن می سنجیم و نه با ردّ یا قبول دیگران. موفق باشید